

حیات و زندگی

از برنامه ۹۹۴

با تو حیات و زندگی، بی تو فنا و مُردنا

زان که تو آفتابی و، بی تو بُودِ فِسرْدنا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹

خدایا با تو، با تسلیم، با تو با پذیرش و اتفاق این لحظه. با تو با انبساط، حیات و زندگی واقعی. اما بی تو با انقباض، با دلکک بازی من‌ذهنی و افسرده شدن و به فنا و نابودی کشیده شدن.

پس حضرت مولانا می‌فرماید: ما بدون زندگی و انبساط و فضاگشایی؛ تبدیل به جسمی میشویم که نهایت ما چیزی جز مردن در ذهن نیست. حضرت مولانا می‌فرماید: ما بدون تابش آفتاب زندگی، که از طریق تسلیم و فضاگشایی، نور آن به ما می‌رسد، تبدیل به یک دلکک خطرناکی خواهیم شد. دلککی که به ظاهر خنده‌دار، اما در باطن تهدیدی برای جهان است. حضرت مولانا در غزل شماره ۴۹ می‌فرماید که ما مهره‌ای هستیم در صفحه شطرنج این جهان. خواست و اراده خداوند است که مهره را به حرکت در می‌آورد. پس چرا برای رسیدن به شاه؛ در این صفحه شطرنج؛ فقط به دنبال بردن همانیدگیها هستیم؟ آیا برای شاه درون خود شدن، نیازی به تاج و تخت این جهانی هم داریم؟ چه کسی تا به حال در هنگام مرگ، پول و ثروت خود را و یا حتی همسر و فرزندان را با خود برده است؟

هیچ نبرده‌ست کسی مُهره زِ آنبانِ جهان

رَنجه مَشو، زان که تو هم مُهره زِ آنبانِ نَبَری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

مُهره زِ آنبان * نَبَرم، گوهرِ ایمانِ بَبرم

گَر تو به جان بُخل * کُنی، جان بَرِ جانانِ نَبَری

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵۵

-*آنبان: کیسه بزرگ که از پوست دباغی‌شده بز یا گوسفند درست کنند. توشه‌دان.

-*بُخل: حسد، رشک، بخیل بودن

پس این همه نگرانی و دویدن با شتاب ما، خراب کردن امکانات و نعمت‌های این جهانی؛ از برای چیست؟ مگر دم نفخت فیهی، زندگی با ما نیست؟ مگر لحظه‌ی بدون نفس کشیدن که دم خداوند است، می‌توانیم زنده بمانیم؟

گفت: دَمَم چه می‌دهی؟ دَم به تو من سپرده‌ام

من ز تو بی‌خبر نی‌آم در دَمِ دَم سپردنا

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹

حضرت مولانا از زبان زندگی خطاب به انسان می‌گوید: من از لحظه‌لحظه تو باخبرم، از تمامی نیازهای تو باخبرم، از لحظه‌لحظه فکری که به ذهنت خطور می‌کند با خبرم. آن چیز که به صلاح تو است را میدانم پس این قدر با شتاب به سمت جهان مادی قدم برمدار؛ قدری هم برای به حضور رسیدنت شتاب کن .

پیش به سجده می‌شدم، پست خمیده چون شتر

خنده‌زنان گشاد لب، گفت: درازگردنا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹

حضرت مولانا مثال شتری را می‌زند که به اصطلاح زانو زده و سجده کرده، اما گردن من‌ذهنی خود را دراز کرده تا از جهان پنبه همانیدگی بخورد، درست مثل ما انسانها. پس زندگی با بی‌مرادی‌ها، خنده‌ای می‌کند و می‌گوید: ای انسان ببین که چه خواهی کرد. درحالی‌که قرار است حضور انسان به عنوان اشرف مخلوقات در این جهان به ثبت برسد؛ دلکی شده که همه موجودات این عالم هستی را تهدید می‌کند پس ببین که چه می‌کنی .

در ادامه این غزل حضرت مولانا داستان دلکی را از دفتر ششم برای ما می‌خواند که این دلکک همان ما انسانها هستیم: که با عجله به سمت آینده در حال حرکت هستیم؛ که در من‌ذهنی به خدا برسیم. که چه؟ که در نهایت بگوییم: ما نمی‌توانیم مسئولیت قبول کنیم و به مقام اشرف مخلوقات برسیم.

من شتاییدم بر تو بهر آن

تا بگوییم که ندارم آن توان!

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۳

این چنین چستی نیاید از چو من

باری، این اومید را بر من مَتَن!

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، از بیت ۲۵۴۴

پس حالا زندگی؛ من با شتاب هرچه تمام آمده‌ام که بگویم من نمی‌توانم یا بهتر بگویم، نمی‌خواهم که به حضور برسم. چرا که می‌خواهم مثل شتر با گردن دراز فقط پنبه همانیدگی‌ها را بخورم؛ پس زندگی ما را معذور بدار .

غُلْغُل و طاق و طَرْنَب* و گیر و دار

که نمی‌بینم، مرا معذور دار

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۰۹

-*طاق و طَرْنَب: سر و صدا

حال از خودم سوال می‌کنم که طاق و طرنب من چیست؟ آیا به عنوان هوشیاری در حال رفتن به سمت خدا، در حال خرابکاری و از بین بردن امکانات هستم؟ یعنی سیران درشت دارم؟ یا برای زنده شدن از همه امکانات و پیشرفت‌های علمی، نهایت استفاده را می‌کنم. آیا برای زنده شدن روی خودم کار می‌کنم و اجتهاد گرم دارم؟ یا دلکک این داستان شده‌ام و کارم فقط غوغا و اضطراب به پا کردن در شهر شده؟

گفت شه: لعنت بر این زودیت باد

که دو صد تشویش در شهر اوفتاد

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۵

از برای این قَدَر، ای خام‌ریش

آتش‌افگندی درین مَرَج* و حشیش*!؟

-مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۵۴۶

-*مَرَج: چمنزار، چراگاه

-*حشیش: گیاه خشک

آیا ما در مقام امتداد زندگی لایق این هستیم که خداوند به ما بگوید: لعنت بر این زودیت باد...لعنت بر این عجله تو باد...آیا بهتر نیست بجای این همه عجله در همانیده شدن، کمی صبر کنیم، تسلیم را یاد بگیریم، و لایق زنده شدن بشویم. زندگی در پی انسانیست که به سمرقند؛ که فضای یکتایی این لحظه است، برود و کار را تمام کند. خداوند کسی را می خواهد که آتش را ببیند نه اینکه با دلیل و استدلال ذهنی بگوید که وجود دود دلیل بر وجود خداست. خداوند پیام آور زندگی می خواهد، نه دلک من ذهنی.

با سپاس و عشق فریده از هلند